



پرده‌ها به آرامی تکان می‌خوردند و شیارهای چرک‌مرده و دود گرفته‌شان میان آن همه طرح شلوغ و درهم برهم سُر مه‌ای و طلایی گم می‌شد. هوای اتاق به طرز آزاردهنده‌ای سوز داشت. همان چند ساعت پیش هم که پا به اینجا گذاشتند، اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد همین رد سرمای گزنده بود که نگاهشان را تا درزهای گشاد کرده‌ی پنجره کشاند.

کلافه از صدای چک‌چک آبی که از شیر حمام، روی کف وان کوچک کبره بسته می‌خورد و به هر طرف می‌پاشید، نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز حمام انداخت. حتی آن‌قدر توان نداشت که بلند شود و آن در زهوار دررفته پوسته‌پوسته انداخته را ببندد! بدون آنکه چشم از موکت کثیف آبی‌رنگ کف اتاق بردارد، دو آرنجش روی پاهایش خیمه زد و فکر کرد چه‌قدر همه چیز این مسافرخانه‌ی درجه‌سه، از موکت بدرنگ پر از لک و پرده‌های ارزان‌قیمت با آن والان زشت طلایی‌اش گرفته تا سنگ‌های لب پر شده‌ی قرنیزها و ترک عمیق دیوار که تا نزدیکی‌های سقف، ساقه دوانده بود،

همگی با حال و روزی که داشتند همخوانی داشت! از کجا رسیده بودند به کجا؟!

با بی‌قراری تکانی به خودش داد و پلک‌های سنگین و تب‌دارش را روی صدای آزاردهنده چرق و چرق تخت بست. هر چه می‌کرد تا این نفسی که میان قفسه سینه و شکم بزرگش گیر کرده بود آزاد شود، نمی‌شد که نمی‌شد! با لختی کف کفش را چسباند به بدنه بی‌خاصیت و نه چندان گرم بخاری بدریختی که فقط نقش تکمیل‌کننده این همه آشفتگی و کج‌سلیقگی را به عهده داشت و با انگشت شست، شقیقه‌اش را فشار داد. لشکری بی‌رحم از اتفاقات این چند روز روی ذهنش پا می‌کوبیدند.

وقتی برای چندمین بار لبه پرده به تندی تکان خورد و دوباره سوزی سرد، فضای نسبتاً کوچک اتاق را پر کرد، تازه متوجه شد چه عرقی سرتاپایش را پوشانده است. بینی‌اش که از شدت بوی نا جمع شد؛ با حسی مملو از استیصال، کمی صورتش را به سمت عقب چرخاند تا نگاهی راحت‌تر روی زنی بلغزد که در آرامش کنارش دراز کشیده بود. روی قد بلند و کشیده‌اش با آن دست‌های مشت شده و چروک‌های ریز و درشت کنار پلک‌های روی هم افتاده.

نگاه مرد از روی موهای بلوند و پلیور پشمی راه‌راه مشکی و سرخابی و شلوار جین تنگی که روی اندام استخوانی زن خوش نشسته بود، سُر خورد و از مچ لاغر دست‌ها تا ناخن‌های بلند لاک‌زده پاهایش امتداد یافت. چه‌طور هیچ‌وقت به او نگفت که این حد از لاغری‌اش را دوست ندارد؟! که از انگشت‌های کشیده و آن انحراف استخوانی که از کنار شست پایش بیرون زده بود بیزار است؟!

با حس رد شدن قطره‌های عرق روی تیره‌ی گردنش، تکانی به خودش داد، ژيله لیمویی خوش‌رنگش را از سر بیرون کشید و با بی‌حوصلگی گوله کرد پایین تخت. روی همان موکت کثیف و پر از لک... دیگر حقیقتاً نفسش بالا نمی‌آمد! یعنی از همان وقتی که تمام تماس‌هایش با رابطی که

قرار بود اینجا منتظرشان باشد، برگشت خورد و بعد از یک ساعت پیامی خلاصه و مختصر با سه کاراکتر برایش ایمیل شد، نفس کشیدن از یادش رفت. "کد ۰۰۱" و بعد از ده ثانیه که تلفن همراهش هم به طور اتوماتیک وار خاموش شد، همان جا بود که فهمید دیگر نه خبری از رابط است و نه گذرنامه‌ها!

خوب می‌دانست این کد یعنی نقطه انتهایی! جایی که دیگر هیچ کاری از هیچ کس بر نمی‌آمد. دریافت این کد چیزی مثل گیر افتادن در انتهای یک کوچه بن‌بست بود. کوچه‌ای با دیوارهای بلند سیمانی و بدون هیچ دستاویزی برای چنگ زدن. همان‌طور که سال‌ها پیش از این هم شاهد صادر شدن این کد برای دیگری بود...

وقتی همان یک ساعت پیش و درست وسط ارسال پیامی به رابط، کد ۰۰۱ را دید، اول مردمک چشم‌هایش گشاد شد و بعد جریان روان چیزی مثل سرب داغ در تمام تنش دوید. از جایی درست کنار شقیقه‌ها، زیر گلو، بعد دست‌ها و بعدتر تا انگشت‌های پا! پیش از این شنیده بود روح هم همین‌طور از بدن خارج می‌شود.

حیرت‌زده خیره مانده بود به صفحه لپ‌تاپ و اگر آن زمان زن که روبه‌رویش چهارزانو نشسته بود وسط تخت، دست از حرکات یوگا برمی‌داشت و برای لحظه‌ای آن چشم‌های لعنتی مشغول مدیتیشنش را باز می‌کرد، او هم به راحتی می‌توانست تصویر پاک شدن سریع حافظه رایانه را از روی شیشه‌ی عینکش ببیند.

با لختی دستش را لای موهای کم‌حجمش لغزاند و زیر نفسی که به سختی بالا می‌آمد، عرق پشت لبش را گرفت. از سر کلافگی دکمه اول پیراهن سفید گران‌قیمتش را باز کرد و بعد بی‌توجه به ته کتیف کفش‌های شش‌ترک مارک استون‌هون، پاهایش را تا روی تخت بالا کشید تا درست به موازات زن نشسته باشد. قرار نبود! قرار نبود به اینجا برسند و اینجا

بشود ایستگاه آخر! پایانی تلخ آن هم در مُتلی حقیر و کثیف در یک شهر کوچک مرزی.

درحالی که به طرز عجیبی دلش گریه می‌خواست، با حالی غریب نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. نگران بود! نگران اتفاقاتی که می‌دانست برای "او" خواهد افتاد. نگران بی‌گناهی و معصومیتش و چه جانی کند تا توانست همان چند خط را برایش بنویسد. فقط برای او با آن چشم‌های غمگین! حالا هر چه می‌خواستند اسمش را بگذارند. توضیح یا توجیه اما حق آن چشم‌ها بود که خیلی چیزها را بدانند.

پشت خیس از عرقش را روی خوشخواب سفید انداخت و این‌بار نگاهش روی لوستر بی‌ریخت و کج و معوج سقف قفل شد. ذهنش رفت برای مرور اتفاقات چند وقت اخیر... کجا اشتباه کرده بودند؟! از کی اشتباه شروع شد؟ از کجا نفهمید که لبه پرتگاه ایستاده‌اند و به تلنگری آماده پرت شدن به ته دره؟! گفته بودند! خیلی پیش‌تر از این‌ها، اتمام حججشان را کرده بودند که این جاده مسیر یک‌طرفه دارد. کاملاً بی‌بازگشت، بی‌توقف و بی‌پشیمانی اما انگار او هیچ‌زمان معنای هیچ‌کدامشان را درک نکرده بود تا همین لحظه که سنگینی این دقایق داشتند معنای واقعی معلق بودن را در مغزش فرو می‌کردند.

پلک‌های سنگینش را به هم فشار داد و بدون آنکه به طرف زن برگردد، انگشتش را آن‌قدر روی خوشخواب کشید تا به میچ دست یخ‌کرده زن رسید و شروع کرد به نوازش آرام رگ دست و لمس نبضش! به محبوب‌ترین معاشقه زیرپوستی‌شان! همان که آن روزهای دور، هر دو عاشقش بودند.

همان‌طور که دستش دور میچ دست زن می‌چرخید، با دست دیگرش جعبه کوچکی را از میانشان برداشت. صدای ضعیف قل خوردن قرص کوچک درون جعبه با حس سُر خوردن دانه‌های درشت عرق از شقیقه‌ها و لرزی فاحش در تمام تنش همزمان شد. با نوک انگشت، قفل ظریف

بیانگه‌بان  ۱۳

جعبه را بالا زد و بی‌اعتنا به رد عرقی که حالا دیگر آزاردهنده شده بود، سیانور را بیرون کشید. قرص به انگشت‌های عرق‌کرده‌اش چسبید. اگر کمی بیشتر تردید می‌کرد ممکن بود دیگر از پس انجامش برنیاید، آن وقت...

قرص را به دهانش نزدیک کرد و صورتش را رو به زن برگرداند تا آخرین تصویری که می‌بیند کف سفیدی باشد که از گوشه لب‌های زن بیرون زده بود. قرار نبود این‌طور شود! قرار نبود...



تا چشم کار می کرد ترافیک، هر دو طرف خیابان را از حرکت انداخته بود. پشت پلک‌های خسته‌ام را مالیدم و همان‌طور که خمیازه‌ام را قورت می‌دادم، سعی کردم لیست بلند بالای کارهای عقب‌مانده‌ای را که با طنازی در ذهنم رژه می‌رفتند پرتاب کنم جایی دور... خیلی دور!

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و زیر تق‌تق قطره‌های تند باران که کوبیده می‌شد روی سقف ماشین، چشم دوختم به چراغ ترمز ماشین‌هایی که مثل دانه‌های ریز تسبیح، به کندی اما شانه به شانه یکدیگر قل می‌خوردند. کجا می‌رفتند این جماعت که رفت و آمدهایشان تمامی نداشت؟ چه می‌خواستند از جان این زندگی؟

با صدای تقه آرامی که به شیشه خورد، رو برگرداندم. از پشت شیشه‌های بخار گرفته و مات که پُر بودند از رشته‌های به هم پیوسته قطرات باران، یک جفت چشم درشت سیاه مثل تیله می‌درخشیدند. برخلاف تمام نیم‌ساعتی که در دلم بابت این دیر کردن‌های همیشگی، هزار

خط و نشان کشیده بودم و حتی یک بار هم دستم رفت تا استارت بزنم و بی خیال قول و قرارمان بشوم، اما حالا بارانی که لابه لای پرتوی چراغ‌های نئونی مغازه‌ها، تند و کوبنده اول به سر و روی بهار می‌کوبید و بعد کمانه می‌کرد روی شیشه، دلم را نرم کرد. دستم را بلند کردم و با اشاره به ساعت مچی، سر تکان دادم.

این دختر درست بشو نبود! مثل همیشه کار خودش را می‌کرد و بعد طبق معمول، دیگران می‌ماندند و چشم‌های درشت مهربانی که این جور مواقع باریک می‌شدند و پر التماس. خوب بلد بود منت کشی کند! دکمه قفل را زدم و همراه با نشستنش روی صندلی، موجی از هوای خنک پاییزی و بوی نمی را که روی بارانی سرمه‌ای رنگش نشسته بود هل داد به گونه‌های داغم.

— سلام! شرمندهام به خدا! از مترو تا اینجا، تمام راه رو یک نفس دویدم. نمی‌دونی ایستگاه تجریش چه خبر بود! آدم، آدم رو می‌خورد! صدایش هنوز از سرما و هیجان دویدن می‌لرزید. کمی اریب نشست و لبخندش را تا جایی که جا داشت عریض کرد.

— خیلی که دیرمون نشده؟ شده؟!

ادایش را درآوردم. با همان لبخند منظوردار و چشم‌های باریک شده!
— نه! فقط سی و پنج دقیقه! که اینم چیزی نیست واسه سرکار عالی وقتی رکورد یک ساعت و دوازده دقیقه تأخیر رو هم ثبت کردی!
خندید! از آن خنده‌هایی که امضای بهار زیرش بود.

— یعنی آرزو به دلم موند با تو قرار بذارم و تو قبل من رسیده باشی سر قرار! محاله... محال!

باز هم لب‌هایش کش آمد.

— قربون خودت و این "محال" گفتن‌هات!

شانهام را صاف کردم و خیره به روبه‌رو، کمر بند ایمنی را در زبانه‌اش جا زدم.

— به جای زبون ریختن اون کمر بند رو ببند!
سکوت اتاقک ماشین با صدای استارت و راهنمای چپ، شکست.
ماشین را به کُندی از پارک بیرون آوردم و برای ماشین کناری که بی توجه
به چراغ راهنمایی که می‌زدم، همچنان نزدیک می‌شد، دستم را گذاشتم
روی بوق.

— مرتیکه گاریچی! مجبوری وقتی رانندگی بلد نیستی بشینی پشت
رُل؟!!

دست بهار نشست روی دستم. سرد بود هنوز.
— آروم باش نغمه! این طوری رعایت می‌کنی؟ مگه دکتر نگفته حرص
خوردن سمه واسه ت؟!!

با بوق ممتد ماشین‌ها، نگاه هردویمان تا ثانیه‌شمار چراغ راهنما بالا
رفت و از آنجایی که ماندن دوباره پشت چراغ قرمز صد و هشتاد ثانیه‌ای
آخرین چیزی بود که می‌خواستم، با مهارت و بی‌اعتنا به حرکت زشت
راننده ۲۰۶ که دستش را برایم از پنجره بیرون آورده بود، ماشین بزرگم را
از بین دو ماشین گذراندم و چهارراه را رد کردم.

— جدی جدی تو چه کار می‌کنی که همیشه دیر می‌رسی؟
رو برگرداند طرف پنجره. پر از سادگی بود وقتی زمزمه کرد: دیر کردن
امروزمو که بنویس به پای حال نداشته‌ی مامانم! دیروز صبح که سر کار
بودم، تو حموم قندش افتاده با سر خورده زمین. فکر کن آگه دختر نیلوفر
پیشش نبود ما الان باید چه خاکی به سرمون می‌ریختیم؟
صدای برف‌پاک‌کن، نرم و آهسته میان سکوت بهار و لبی که گزیدم
ریتم انداخت.

— الان حالش چه طوره؟

جواب که نداد آرام پشت دستش را فشار دادم.

— پس چرا پشت تلفن چیزی نگفتی؟ اگه می‌دونستم برنامه رو کنسل می‌کردم. واجب نبود که! تازه منم از خدا خواسته تو رو بهانه می‌کردم و به کل می‌زدم زیرش.

— راستش خودمم نمی‌خواستم پیام یعنی اصلاً دل و دماغش نبود، اما پیش از ظهر که نیلوفر اومد، اونقدر مامان اصرار کرد قرار رو به هم نزنم که دلم نیومد بهش "نه" بگم. اینم که یه کم دیر شد واسه خاطر این بود باید از نیلو مطمئن می‌شدم که تا شب می‌مونه وگرنه مامان الان و تو این شرایط اصلاً نباید تنها باشه.

متعجب از صدایی که جمله به جمله سنگین‌تر می‌شد، پرسیدم: بینمت! داری گریه می‌کنی؟

تند تند سر تکان داد یعنی "نه" اما بغض داشت. از آن بغض‌های لحظه‌ای که وسط خنده می‌آمد و می‌بارید و دوباره آفتاب می‌شد. رو برگرداند طرف خیابان و زیر همان بغض زمزمه کرد: اگه زبونم لال طوری بشه...

شیشه‌ها را که پایین کشیدم، بوی باران و دود آگزوز با هم به هوای خفه و مانده اتاقک ماشین هجوم آورد. نگاهم را از قطرات درشت بارانی گرفتم که بر آستین بارانی‌ام می‌نشست و لکه‌های کوچک و بزرگ درست می‌کرد و آرام‌تر از قبل گفتم: زبونت رو گاز بگیر! مهین خانم هیچ طوریش نیست. الانم همه‌تون ترسیدید... فقط همین!

آهی که قورت داد، شد ناله و نجوا کرد: خدا از زبونت بشنوه! سر خیابان اصلی دوباره پشت ترافیک گیر کردیم. سرم را تکیه زدم به پشتی صندلی و با حرص ضرب گرفتم روی فرمان.

— گند بزنی که یه نم بارون این شهر رو فلج می‌کنه!
— کاش معطل من نمی‌موندی! این طوری هم به موقع می‌رسیدی هم الان کارت دیگه تموم شده بود...

دستی به نشانه "بی‌خیال" در هوا تکان دادم و گفتم: نه بابا! یه طوری می‌گی انگار که من خودم خیلی مشتاق رفتنم! خدا می‌دونه فقط به خاطر غرغره‌های شهلاست که داریم می‌ریم.

پیچیدم داخل خیابان فرعی و با خوش‌شانسی، جای پارک پیدا کردم. بهار‌نگاهی سرسری به آینه سایه‌بان انداخت، همان‌طور که لب‌هایش را به هم می‌مالید تا رژلب صورتی صدفی‌اش یکنواخت پخش شود، موهای فرفری‌اش را سر داد زیر شال لاجوردی. به پولک‌های آویزان لبه شالش لبخند زد. هر چه او به این جزئیات ریز اهمیت می‌داد، دنیا برای من یک خط راست بود، بی‌هیچ انحنا و زاویه اضافی!

زیر بارانی که حالا آهسته‌تر می‌بارید، دکمه دزدگیر ماشین را زدم و هر دو بدون توجه به لندکروزی که برایمان چراغ می‌زد، با شتاب از روی برگ‌های زردی که زیر رگبار باران طاق‌ت نیآورده بودند، از عرض خیابان رد شدیم. با نفسی عمیق هوای نسبتاً سرد و مه‌آلود آبان‌ماه را به تنم کشیدم و جلوی در ورودی مجللی ایستادیم که ترکیب چشم‌نوازی از چوب و شیشه‌های مات رنگی داشت.

زنگ را فشار دادم و بالاخره بعد از کمی معطلی که به نظر طولانی آمد، به "بله"ی لوس و کشیده‌ی دختر پشت آیفون که من را یاد بله‌های پرنیا می‌انداخت جواب دادم: نغمه هستم. وقت داشتم!

سنگینی کیفم را روی دوش جابه‌جا کردم و با هم در بزرگ را به سمت داخل هل دادیم. با ورودمان، لابی نیمه‌تاریک نور گرفت و نگاهم را تا چراغ‌های هالوژن سقف که هم‌زمان با باز شدن در، روشن شده بودند به سمت بالا کشاند. حالم خوب نبود و حتی این محیط شیک و آرام با آن آکواریوم عظیم و نورپردازی چشم‌نوازش هم نمی‌توانست کمی از این حال بد کم کند. متنفر بودم از انجام کاری که دوستش نداشتم! از بودن در جایی که دلم نمی‌خواست و از افتادن در اجبارهای تمام‌نشده‌ی شهلا...